






اخلاق فردی - اجتماعی

درس پنجم: بلدرچین و برزگر  درس ششم: فداکاران  درس هفتم: کار نیک 



بلدرچین و بزرگر

درس پنجم

دو بلدرچین با جوجه‌های خود در کشتزاری زندگی می‌کردند. روزها به دنبال غذا به صحرا می‌رفتند و شب‌ها به لانه‌ی خود برمی‌گشتند. شبی جوجه‌ها به پدر و مادر خود گفتند: «امروز صاحب کشتزار، پسرش را نزد همسایه‌ها فرستاد تا از آن‌ها بخواند که فردا برای درو، به لگ آن‌ها بیایند.» یکی از جوجه‌ها با نگرانی گفت: «اگر فردا این کشتزار را درو کنند، چه کنیم؟» مادر جوجه‌ها گفت: «ترس! فردا کسی برای درو نخواهد آمد و لانه‌ی ما خراب خواهد شد.»

شب دوم، جوجه‌ها گفتند: «امروز هر چه بزرگر و پسرش به انتظار نشستند، کسی نیامد. بزرگر، پسر را نزد خویشان خود فرستاد که خواهش کند که فردا به ملک آن‌ها بیایند و با هم، کشتزار را درو کنند.»

پدر جوجه‌ها گفت: «نترسید! فردا هم کسی نخواهد آمد و آشیانه‌ی ما، بر جا خواهد ماند.» شب سوم، جوجه‌ها گفتند: «خویشان بزرگر هم برای ملک به او نیامدند. امروز شنیدیم که بزرگر به پسرش می‌گفت که دیگر نباید به انتظار این و آن بمانیم؛ باید داس‌ها را تیز کنیم و فردا خودمان کشتزار را درو کنیم.»

پدر و مادر جوجه‌ها به هم نگاه کردند و گفتند: «دیگر، جای ماندن نیست. فردا لانه‌ی ما خراب می‌شود. باید هر چه زودتر به فکر آشیانه‌ی دیگری باشیم.» جوجه‌ها تعجب کردند و از آن‌ها، دلیلش را پرسیدند.

مادر گفت: «تا وقتی که دهقان به امید دیگران نشسته بود، برای ما خطری نبود و ما هم نگران نبودیم؛ اما وقتی شنیدیم او تصمیم گرفته است خودش کار را انجام دهد؛ فهمیدیم که اینجا دیگر جای ماندن ما نیست.»

درست و نادرست

- ۱ صاحب کشتزار می‌خواست لانه‌ی بلدرچین‌ها را خراب کند.
- ۲ وقتی قرار شد همسایه‌ها به کمک دهقان بیایند، بلدرچین‌ها به فکر پیدا کردن آشیانه‌ی جدید، افتادند.

درک مطلب



۱ چرا زمانی که برزگر تصمیم گرفت خودش کشتزار را درو کند، بلدرچین‌ها فهمیدند که باید از آنجا بروند؟

۲ آیا تاکنون برای انجام کارهایت به امید دیگران بوده‌ای؟ سرانجام چه شد؟

۳

واژه‌آموزی



به این جمله‌ها توجه کن.

- ما خدا را شکر می‌کنیم.
- در چای شکر می‌ریزیم.
- گاهی برای لطافت پوست از کرم استفاده می‌کنیم.
- کرم زیر خاک زندگی می‌کند.
- ما همیشه به لطف و کرم خدا امیدوار هستیم.

این کلمات را چگونه می‌خوانی؟

■ شش، شش

■ گل، گل


■ سم، سم



«نام من پروین است و مثل تو دانش آموز پایه‌ی سوم هستم. الان مشغول خواندن داستانی زیبا هستم و هنگام مطالعه، سعی می‌کنم؛ حواسم پرت نشود. با خود فکر می‌کنم چگونه یک نقاشی قشنگ برای این قصه‌ی پُرماجرا بکشم.»
همان طور که دیدی، همه‌ی جمله‌ها مربوط به اکنون (زمان حال) است.
حالا تو بگو: الان مشغول انجام چه کاری هستی؟

- در زنگ هنر دانش‌آموزان در گروه، صورتک‌هایی از بلدرچین و برزگر می‌سازند.
- هر یک از دانش‌آموزان در گروه، با توجه به صورتک‌ها، نقشی می‌پذیرند و متن نمایش را تنظیم می‌کنند.
- دانش‌آموزان صورتک‌ها را جلوی صورت می‌گیرند و نقش آن‌ها را اجرا می‌کنند.



درس ششم 

فداکاران

همیشه انسان‌های بزرگ و فداکاری هستند که برای نجات جان دیگران یا ملک به هم نوعان، جان خود را به خطر می‌اندازند؛ به همین سبب نام و یاد این افراد فداکار، در ذهن مردم، جاودانه می‌ماند. از این‌گونه انسان‌های بزرگ و افتخارآفرین، در هر کشوری، بسیار هست. در کشور بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتی کودکان و نوجوانان فداکار، فراوانند. زندگی این انسان‌ها، سرمشق و چراغ راه ماست. آیا تاکنون نام شهید سَهام خِیام، شهید محمدحسین فَمیده، ریزعلی خواجوی و حسن امیدزاده را شنیده‌اید؟



سهام خیام، دختر دوازده ساله‌ای بود که در شهر هویزه زندگی می‌کرد. او دختری درس‌خوان و باهوش بود. سهام دوره‌ی دبستان را با موفقیت به پایان رساند و با اشتیاق در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرد؛ ولی به علت آغاز جنگ تحمیلی و اشغال شهر، نتوانست به مدرسه برود. سهام از اینکه شهر و مدرسه‌اش را در چنگ دشمن می‌دید، آرام و قرار نداشت و با پرتاب سنگ، دشمن را آزار می‌داد. سرانجام در پانزدهم مهر ماه ۱۳۵۹، رگبار گلوله‌ی اشغالگران، سهام را به آغوش خدا رساند.

محمدحسین فهمیده، نوجوان فداکاری بود که نارنجک به کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک دشمن، جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به سوی خاک ایران جلوگیری کند. هنگامی که خبر شهادت دلیرانه‌ی او پخش شد، امام خمینی (ره) فرمودند: «رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت.»

در غروب یک روز سرد پاییزی، وقتی ریزعلی
خواجوی از مزرعه به خانه برمیگشت، متوجه شد که بر
اثر ریزش کوه، مسیر حرکت قطار، بسته شده است.
در این هنگام، صدای آمدن قطار، در کوه پیچید.
ریزعلی به سرعت، پیراهنش را به چوب دستی
بست، نفت فانوسی را که به دست داشت، روی
آن ریخت و آتش زد و به سمت قطار دوید. رانده‌ی قطار، با دیدن آتش،
قطار را نگه داشت و جان مسافران قطار از مرگ حتمی، نجات یافت.
حسن امیدزاده، معلم فداکاری بود که در یک واقعه‌ی آتش‌سوزی،
جان دانش‌آموزان را نجات داد. وقتی بخاری کلاس، آتش گرفت و
دودکش آن افتاد، دانش‌آموزان در میان شعله‌های آتش و دود، گرفتار
شدند. این معلم شجاع و فداکار، جان خود را به خطر انداخت و عده‌ای از
دانش‌آموزان را نجات داد.

ما به این گونه دانش‌آموزان، دهقانان و معلمان فداکار، افتخار می‌کنیم؛
آنان انسان‌های بزرگی هستند. اگر به کوچه‌ها و خیابان‌های شهرها و
روستاها نگاه کنید، نام این انسان‌های شریف و فداکار را می‌بینید.
ما به این انسان‌های بزرگ و دوست داشتنی، احترام می‌گذاریم و
می‌کوشیم تا از آن‌ها سرمشق بگیریم.



درست و نادرست

- ۱ ریزعلی چیزی برای آتش زدن نداشت.
- ۲ حسن امیدزاده، اهل هویزه بود.

درک مطلب

- ۱ رفتار شهید خیّام و شهید فهمیده، چه شباهتی با هم داشتند؟
- ۲ غیر از افرادی که نام آن‌ها در درس آمده، چه کسانی را می‌شناسی که با فداکاری خود، به دیگران کمک کرده‌اند؟
- ۳

واژه‌آموزی

- به جمله‌های زیر دقت کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.
- خط‌کش، وسیله‌ای است که با آن، خط می‌کشند.
 - میخ‌کش، وسیله‌ای است که با آن، میخ را از تخته بیرون می‌کشند.
- حالا تو بگو:
- وسیله‌ای است که دود را از خانه بیرون می‌کشد.
 - بارکش، وسیله‌ای است که



«دیروز با برادرم ناهار خوردم. او میلی به غذا نداشت و من غذای او را نیز خوردم. بعد از ظهر، دل درد شدیدی گرفتم. مادرم با مهربانی به من دارو داد. من تصمیم گرفتم، دیگر پُرخوری نکنم.»
همان طور که دیدی، بیشتر جمله‌ها مربوط به دیروز (زمان گذشته) بود. حالا تو بگو دیروز چه کارهایی انجام دادی.

مثل باران

بخوان و حفظ کن



کوچه‌ها و بام‌ها پُر می‌شدند
از صدای پای کوبی‌هایمان
سبزه می‌روید در هر باغچه
از طراوت‌های جای پیامان

کاش می‌شد مثل باران می‌شدیم
مهربان و تازه و بی‌ادعا
نرم با آوازهای شاد خود
رقص می‌کردیم روی سبزه‌ها

پنجره‌های غبارآلود را
بوسه می‌دادیم و می‌شستیم زود
از صدای شرشر آوازمان
ناودان‌ها کاشکی لبریز بود

کاش می‌شد کینه‌ای در ما نبود
با نشاط و پاک و خندان می‌شدیم
مهربان و تازه و بی‌ادعا
کاش می‌شد، مثل باران می‌شدیم

مجید ملامحمّدی



کارپس

درس هفتم

در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!» همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گود است. پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گودال را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید که گذشته است عمر او، ز نود که به فصل بهار، سبز شود

دانه ی جوی در زمین می کاشت



فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کارکردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوئید. چند سال طول می کشد که

این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.

درست و نادرست

- ۱ پیرمرد از اینکه ممکن بود تا زمان میوه دادن درخت هایش، زنده نباشد، ناراحت بود.
- ۲ فرمانروا برای تفریح به شهرهای مختلف می رفت.

درک مطلب

- ۱ فرمانروا با شنیدن کدام جمله ی پیرمرد به فکر فرو رفت؟ چرا؟
- ۲ تاکنون چه کار نیکی انجام داده ای که به نفع دیگران بوده است؟

۳



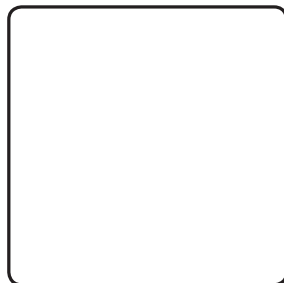
«خرس کوچولو آن روز، خیلی سرحال بود. او مشغول بازی در جنگل زیبا و سرسبز بود که صدایی شنید. وقتی جلوتر رفت، خرگوش کوچکی را دید که دستمالی را مانند سربند، به سر بسته بود. انگار سردرد داشت. خرس کوچولو به او کمک کرد تا نزد هُدهُدِ دانا برود. او از این کار احساس نشاط و سربلندی می‌کرد.»

کدام کلمه‌ها، توجه تو را جلب کرد؟ آن‌ها را بگو. اکنون درباره‌ی معنای آن‌ها با دوستانت گفت‌وگو کن.

نگاه کن و بگو



به تصویرها با دقت نگاه کن. موضوع آن‌ها چیست؟ حالا یکی از تصویرها را انتخاب کن و درباره‌ی آن صحبت کن.



بیاموز و بگو



نهال سیب با خود فکر می‌کرد: «وقتی بزرگ بشوم، از سیب‌هایم به بچه‌ها خواهم داد و شادی آن‌ها را تماشا خواهم کرد و از خدا به خاطر مهربانی‌هایش تشکر خواهم کرد.»

همان‌طور که دیدی، فکرهای نهال سیب، مربوط به آینده بود. حالا تو بگو در آینده، چگونه به دیگران خدمت خواهی کرد.



پری کوچولو

یکی بود، یکی نبود. پری کوچکی بود که با مادرش در آسمان زندگی می‌کرد. پری کوچولوی قصه‌ی ما، هنوز بال نداشت. برای همین، نمی‌توانست مثل مادرش پرواز کند. وقتی که مادرش برای گردش در آسمان پرواز می‌کرد، پری کوچولو در خانه می‌ماند.


یک بار که مادر پری کوچولو، می‌خواست به زمین بیاید، پری کوچولو دامن نقره‌ای او را گرفت و گفت: «مامان! مرا هم با خودت ببر!»

مادر پری کوچولو، فکری کرد و گفت: «صبر کن!»

بعد یک تکه ابر پنبه‌ای از آسمان کُند و آن را با بال‌هایش تاب داد. ابر پنبه‌ای، یک نخ سفید خیلی بلند شد. مادر پری کوچولو یک سرِ نخ را به پای دخترش بست؛ سر دیگر آن را هم به گوشه‌ی بال خودش گره زد. بعد پرواز کرد و از آسمان پایین آمد؛ اما وقتی به زمین رسید، اتفاق بدی افتاد، نخ پنبه‌ای به چیزی گیر کرد و پاره شد. خلاصه، پری کوچولوی قصه‌ی ما، فهمید که مادرش را گم کرده است. آن هم کجا؟ روی زمین که به اندازه‌ی آسمان، بزرگ بود!

گریه‌اش گرفت و اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

پری کوچولو از جا بلند شد و شروع به جست‌وجو کرد. جست‌وجوی چی؟ سرنخ! کدام نخ؟ همان نخ‌ی که به بال مادرش بسته شده بود. این طرف و آن طرف را گشت، تا عاقبت، چشمش به یک نخ سفید افتاد. سرنخ را گرفت و جلو رفت. رفت و رفت، تا



رسید به خاله خرگوشه که تک و تنها نشسته بود
و با آن نخ سفید، لباس می‌بافت. پری کوچولو، آهی
کشید و از غصه، گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین
چکید و توی خاک فرو رفت، خاله خرگوشه او را
دید و پرسید: «چی شده؟ تو کی هستی؟ چرا گریه
می‌کنی؟»

پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم
کرده‌ام. اما شما که مادر من نیستید!»
خاله خرگوشه، آهی کشید و گفت: «خوب،
درست است؛ اما بگو ببینم، تو بچه‌ی من می‌شوی؟»
پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد. برای همین،

قبول کرد و گفت: «بله. بچه‌ات می‌شوم.» و دختر خاله خرگوشه شد. خاله خرگوشه، لباسی را که می‌بافت، تمام کرد. آن را به تن پری کوچولو پوشاند. بعد موهایش را شانه زد. ناگهان دید که از موهای دخترک، طلا و نقره می‌ریزد. زود طلاها و نقره‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت.

پری کوچولو گفت: «مامان، طلاها و نقره‌هایم را چه کار کردی؟» خاله خرگوشه گفت: «طلا و نقره کجا بود؟ یک مُشت آشغال بود که ریختم یک گوشه.» خاله خرگوشه نمی‌دانست که هرگز نمی‌شود به پری‌ها دروغ گفت. پری کوچولو گفت: «مادر من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. من نمی‌خواهم دختر تو باشم!» بعد هم خداحافظی کرد و از خانه‌ی خاله خرگوشه بیرون رفت. این طرف را گشت، آن طرف را گشت تا یک سرِ نخِ دیگر پیدا کرد. خوش حال شد. سرِ نخ را گرفت و رفت. رفت و رفت تا رسید به یک گربه. گربه داشت با یک گلوله کاموای سفید بازی می‌کرد. پری کوچولو آهی کشید و گریه کرد. اشک‌هایش روی زمین چکید و توی خاک فرو رفت.

گربه سرش را بلند کرد و او را دید. پرسید: «آهای، تو کی هستی؟ اینجا چه کار داری؟» پری کوچولو گفت: «من پری هستم. مادرم را گم کرده‌ام.» گربه گفت: «خوب؛ اگر بخواهی من مادرت می‌شوم.» پری کوچولو دید که چاره‌ای ندارد، قبول کرد و دخترِ گربه شد. گربه، با پری کوچولو بازی کرد. دُمِ پشمالویش را هم روی او کشید، تا سردش نشود. یک مرتبه، چشم مامان گربه‌ی پری کوچولو، به یک موشِ چاق و چله افتاد. از جا پرید و رفت و آقا موشه را گرفت و یک لقمه کرد.

پری کوچولو این را دید و گفت: «مادر من هیچ‌وقت، کسی را اذیت نمی‌کرد.» بعد هم خداحافظی کرد و رفت. این طرف را گشت؛ آن طرف را گشت؛ هیچ سرِ نخِی پیدا نکرد. خسته شد و از یک درخت بلند، بالا رفت. روی بلندترین شاخه‌ی آن نشست و تا صبح به آسمان نگاه کرد؛ چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود!

صبح که شد، باران بارید؛ اما پری کوچولو همان بالا زیر باران ماند. شاید پری‌ها زیر باران خیس نمی‌شوند!

باران تمام شد و آفتاب تابید. آن وقت، یک رنگین‌کمان قشنگ درست شد. پری کوچولو داشت به رنگین‌کمان نگاه می‌کرد که یک دفعه چیز عجیبی دید. پری کوچولویی، هم قد خودش، رنگین‌کمان را گرفته بود و از آن بالا می‌رفت. پری کوچولوی قصه‌ی ما، با خوش‌حالی داد زد: «سلام دوست من! کجا می‌روی؟»

پری کوچولوی دوم گفت: «سلام. دارم به آسمان، پیش مادرم برمی‌گردم.»

پری کوچولوی اول، با تعجب پرسید: «با رنگین‌کمان؟!»

پری کوچولوی دوم گفت: «بله. چون به آسمان می‌رسد. بار دوم است که این پایین گم شده‌ام. دفعه‌ی قبل هم، با رنگین‌کمان بالا رفتم.»

پری کوچولوی قصه‌ی ما، خوش‌حال شد. از روی شاخه‌ی درخت، جستی زد و به طرف رنگین‌کمان پرید. آن را گرفت و بالا رفت تا به مادرش رسید.

شکوه قاسم‌نیا، با اندکی تغییر 

درک و دریافت

- ۱ چرا مادر پری کوچولو نخ‌درست کرد و یک سرِ نخ را به پای او بست؟
- ۲ آیا خاله خرگوشه مامان خوبی برای پری کوچولو بود؟ چرا؟
- ۳ چرا پری کوچولو نمی‌توانست به آسمان برگردد؟

روزی مردی به خانه‌ی بُهلول رفت
و از او خواست که طنابش را برای مدتی
به او قرض دهد.

بُهلول آن مرد را می‌شناخت و
می‌دانست که امانتدار خوبی نیست؛ پس
کمی فکر کرد و گفت: «حیف که روی آن
آرژن پهن کرده‌ام، و اگر نه حتماً آن را به
تو می‌دادم.»

مرد، با تعجب گفت: «مگر می‌شود
روی طناب آرژن پهن کرد؟»
بُهلول گفت: «برای آنکه طناب
را به تو ندهم، همین بهانه کافی است.»

